

ندارد. افزودن آرمان به سوسیالیسم انقلابی آن را از علم به ایدئولوژی تبدیل می‌کند؛ در حالی که مارکس و انگلس با سوسیالیسم آرمانی مبارزه می‌کردند. ۴- واژه یعنی در اصل وجود ندارد.

(۱۶) مارکس، نقد برنامه گوتا، ادیسیون سوسیال، پاریس، ۱۹۸۱، ص ۴۴. تأکید از اصل است.

(۱۷) ژرژری پی Georges Ribeill: «مارکس | با کونین: سوسیالیسم آمرانه یا سوسیالیسم اختیاری؟» اونیون ژنرال دِ دیسیون، پاریس ۱۹۷۵، جلد دوم، ص ۳۳۱.

(۱۸) ایده اتحاد با آنارشیستها (گیریم آنارشیستهای «غیر متعصب») اکنون نیز سکه رایجی در بین طرفداران «رودروئی با یکپارچگی محلی و جهانی سرمایه بزرگ»، «مبارزان راه دموکراسی و ضد امپریالیستی که خواهان تسخیر قدرت سیاسی نیستند»، سینه چاکان جریانهای چون «زاپاتیستها» و غیره است. از جمله در مقاله «جهانی شدن و انترناسیونالیسم: مانیفست تا چه حد امروزی است؟» نوشته میکائل لووی (۱۹۹۸) می‌توان چنین خواند:

«در همه جانفقه‌های انترناسیونالیسمی جدید و مستقل از دولتها دیده می‌شود. اتحادیه‌های کارگری رزمنده، سوسیالیستهای دست چپی، کمونیستهای غیر استالینی، تروتسکیستهای آزاد اندیش، و آنارشیستهای غیر متعصب راه‌هایی را می‌جویند که به نوسازی سنت انترناسیونالیستی پرولتری بینجامد. در این راستا، تریبون آزاد سائوپولو، هرچند محدود به یک منطقه است ابتکاری ارزشمند است؛ عرصه‌ای است برای بحث و عمل مشترک میان نیروهای عمده چپ آمریکای لاتین که در سال ۱۹۹۰ تشکیل

گردید، و مبارزه با نئولیبرالیسم و جستجو برای شیوه‌های جدیدی که در خدمت منافع و نیازهای اکثریت عظیم مردم باشد از اهداف آن به شمار می‌رود.» (در لئوپانیچ، کالین لیز، هاینفست پس از ۱۵۰ سال، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، تهران، چاپ اول، بهار ۱۳۸۰، ص ۲۷۱)

بی‌آنکه بخواهیم وارد نقد مقاله لووی و یا حتی بررسی همه جوانب عباراتی که در بالا نقل کردیم شویم، دست کم به موارد زیر می‌توانیم فهرست وار اشاره کنیم:

● اینک کسانی در جستجوی راه‌هایی باشند که به نوسازی سنت انترناسیونالیسم پرولتری بینجامد عالی است، اما اینک در وحدت با آنارشیستها (اینجا فعلاً از «تروتسکیستهای آزاد اندیش» و «سوسیالیستهای دست چپی» می‌گذریم) به چنین کاری اهتمام ورزند بدین معنی است که از تاریخ انترناسیونال هیچ درسی نگرفته‌اند. آقای لووی و همفکران او که ادعا می‌کنند انترناسیونالهای اول تا چهارم «دچار بحران، کزدیگی بورکراتیک و انفراد گردیدند» باید توضیح دهند مثلاً آیا آن چنان که آنارشیستها ادعا می‌کنند دلیل بحران انترناسیونال اول «رفتار و خط مشی آمرانه و بورکراتیک» مارکس و انگلس و «کمونیستهای آلمانی» بود یا خط مشی سکتاریستی، سلطه طلبانه و سازمان شکنانه آنارشیستها؟ آیا آنارشیستهای کنونی (از جمله «غیر متعصب» هایشان) نسبت به آنارشیستهای سده نوزدهم گامی به جلو برداشته‌اند؟ آیا کوچکترین نقدی به خط مشی اسلاف خود در انترناسیونال اول ارائه کرده‌اند؟ اگر جواب منفی است چرا آقای لووی تشکیل انترناسیونالی با آنها را تأیید می‌کند؟

● روشن است که با چنین ترکیبی که میکائل لووی پیشنهاد می‌کند (و دنباله‌روان و واگویان ایرانی خود را هم دارد)، مبارزه با نظام سرمایه‌داری، در بهترین حالت به «مبارزه با ثولیبیرالیسم» محدود خواهد شد و در بدترین حالت مبارزه با کلمات و مفاهیم انتزاعی خواهد بود.

● آیا کسانی که به قول آقای لووی «در جستجو برای شیوه‌های جدیدی که در خدمت منافع و نیازهای اکثریت عظیم مردم» هستند، این شیوه‌ها را از طریق برانداختن طبقات ارتجاعی حاکم و دولت‌هایشان دنبال می‌کنند و یا در چهارچوب نظام‌های سیاسی - اجتماعی موجود؟ اگر این جنبشها مانند جنبش زاپاتیستی که بسیار مورد علاقه آقای لووی و همفکران اوست، «نه خواستار "کسب قدرت" بلکه در پی برانگیختن خیزش و وحدت نیروهای مردمی و ضد امپریالیست ...» هستند و «مجموعه‌ای از خواسته‌های دموکراتیک، اجتماعی و زیست - محیطی رادیکال را مطرح کرده‌اند» چگونه تحقق آنها را پیش‌بینی می‌کنند؟ در یک کلام آیا با تسخیر قدرت سیاسی به طریق انقلابی دست‌هایشان آلوده می‌شود و یا دچار «کژدیسیگی» می‌شوند؟! (۱۹) مارکس، آثار، سیاست ص ۲۶۳.

(۲۰) سرمایه، جلد اول، ترجمه فرانسوی، پروگرس، مسکو، ۱۹۸۲، ص ۱۷ - ۱۶. (تأکیدهای با حروف درشت‌تر از ماست و تأکید خطی از اصل یا ترجمه فرانسوی است. مترجمان)

مارکس جمله فرانسوی *Le mort saisit le vif* را در متن مقدمه آلمانی چاپ اول «سرمایه» به کار برده، فعل *saisir* را در اینجا هم به معنی گرفتن، تسخیر کردن، عذاب دادن و هم در مفهوم حقوقی و قضائی آن یعنی ضبط و

مصادره کردن می‌توان فهمید. این جمله اشاره به سنتها و قوانینی دارد که برطبق آنها ارادهٔ مرده دربارهٔ تقسیم دارائی‌اش از طریق وصیت‌نامه بر وارثان تحمیل می‌شود.

(۲۱) تعریف اجتماعی پرولتاریا را به مفهوم موقعیت او در کل جامعه و نسبت به جامعه در نظر گرفته‌ایم که با تعریف اقتصادی پرولتاریا یعنی فروشندهٔ نیروی کار یکی نیست هرچند که موقعیت اجتماعی او در اساس از همین رابطه اقتصادی ناشی می‌شود.

(۲۲) عبارات درون این گیومه‌ها از «طرح برنامهٔ کمونیستهای ایران» نوشتهٔ ما آورده شده است.

(۲۳) ایدئولوژی آلمانی، پیشین، ص ۴۲.

(۲۴) «مقدمهٔ سهمی در نقد اقتصاد سیاسی»، ترجمهٔ انگلیسی، پکن ۱۹۷۶ ص ۴ - ۲. و نیز: «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹)، مقدمه، ترجمهٔ فرانسوی، ادیسیون سوسیال، ۱۹۶۸، ص ۵ - ۴.

(۲۵) چاپ شده در «مارکس و انگلس، متن‌هایی دربارهٔ استعمار، پروگرس، مسکو، ۱۹۷۷، ص ۳۵۵ - ۳۵۲. مطالب درون گروه از ماست، مترجمان.

مقدمه سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل

نوشته شده در ۱۸۴۳/۴۴

نخستین چاپ در سالنامه آلمانی - فرانسوی فوریه ۱۸۴۴

تا آنجا که به آلمان مربوط می‌شود، نقد دین اساساً به پایان رسیده است، و نقد دین پیش شرط هرگونه نقدی است.

همین که نیایش آسمانی قربانگاه و آتشدان رد [ابطال] شد، هستی زمینی این خطا به خطر می‌افتد (۱). انسانی که در واقعیت وهم آلود عالم روحانی به دنبال آبز مرد بوده و در آن چیزی جز بازتاب خود نیافته است، در آنجا که به دنبال واقعیت حقیقی خویش است و باید باشد، به یافتن نمود خود، یعنی ناانسان، خرسند نخواهد شد.

بنیاد نقد غیر دینی چنین است: انسان سازنده دین است، نه دین سازنده انسان. دین در واقع، خود آگاهی و احترام به خود (۲) انسانی است که هنوز به خویشتن دست نیافته و یا دوباره خود را گم کرده است. اما انسان موجود مجردی (۳) نیست که بیرون از جهان در خود فرو رفته باشد (۴). انسان [به معنی] جهان انسان است: دولت و جامعه. این دولت و این جامعه، سازنده دین یعنی آگاهی و ازگونه جهان اند، زیرا که خود جهان و ازگونه اند. دین نظریه عام این جهان [واژگونه]، دائرة المعارف خلاصه‌اش،

منطق عامیانه‌اش، مایه شرف معنوی‌اش، شور و شیفستگی‌اش، جواز اخلاقی‌اش، مکمل تشریفاتی‌اش، و مبنای عمومی تسلی و توجیه حقانیت آن است. دین تحقق خیالی جوهر انسانی است، زیرا جوهر انسانی هیچ واقعیت حقیقی را از آن خود نکرده است (۴). بنابراین مبارزه با دین، به طور غیر مستقیم، مبارزه با جهانی است که دین عطر معنوی آن است.

رنج دینی (۵)، در آن واحد، هم بیان رنج واقعی و هم اعتراضی به ضد رنج واقعی است. دین آه انسان سرکوب شده، قلب دنیای بی‌قلب، و روح شرائط بی روح است (۶). دین آفیون مردم است.

الغای دین همچون خوشبختی واهی مردم، به معنی خواست برحق خوشبختی واقعی آنان است. فراخواندن مردم به رها کردن توهمات درباره شرائط خود، به معنی دعوت آنان به رها کردن شرائطی است که نیازمند توهم است. بنابراین، نقد دین، در نطفه، نقد دنیای خاکی پُر محنتی است که دین هاله آن است.

نقد [دین] گلهای خیالی را از روی زنجیر برای آن برنکننده که انسان زنجیر را بدون توهم و تسلی با خود پیکشد (۷)، بلکه از آن رو که زنجیر را دور بیندازد و گلهای شاداب بچیند. نقد دین توهم انسان را می‌زداید تا او بیندیشد، عمل کند و به واقعیت خود همچون انسانی که خیالهای واهی خود را دور ریخته و عقل و حواس خود را باز یافته است (۸)، شکل دهد، تا به دور خود، به دور خورشید حقیقی خود، بگردد. دین صرفاً خورشیدی واهی است که تا زمانی که انسان به دور خویش نگردد، به دور انسان خواهد گردید. بنابراین وظیفه تاریخ است که با ناپدید شدن دنیای دیگر حقیقت،

حقیقت این جهانی را مستقر کند. وظیفه فوری فلسفه در خدمت تاریخ، این است که با برملا شدن از خود بیگانگی انسان در شکل مقدس اش، از خود بیگانگی در شکل‌های نامقدس آن را نیز افشا کند. بدینسان نقد آسمان به نقد زمین، نقد دین به نقد حقوق، نقد یزدان شناسی به نقد سیاست تبدیل می‌گردد (۱۰).

نوشته زیر (۱۰) - که سهمی در این کار است - نه مستقیماً به نسخه اصلی، یعنی دولت و حقوق، بلکه به رونوشتی از آن، یعنی به فلسفه آلمانی دولت و حقوق می‌پردازد. تنها به این دلیل که مسئله مربوط به آلمان است. اگر می‌خواستیم از وضعیت کنونی خود آلمان شروع کنیم، حتی اگر می‌خواستیم این کار را به تنها شیوه در خور آن، یعنی با نفی وضعیت سیاسی کنونی آلمان انجام دهیم، نتیجه باز چیزی بی‌هنگام می‌شد. حتی نفی وضعیت سیاسی کنونی آلمان پرونده گرد گرفته‌ای در بایگانی تاریخی ملت‌های مدرن است. اگر کلاه‌گیس‌های پودر زده را رد کنم، هنوز کلاه‌گیس‌های پودر زده در برابرم خواهند بود (۱۱). اگر وضعیت آلمان سال ۱۸۴۳ را نفی کنم، طبق تقویم فرانسوی، تازه به زحمت به سال ۱۷۸۹ رسیده‌ام و بسی دور از مرکز وقایع حاد کنونی خواهم بود.

در واقع، تاریخ آلمان از راه رفته‌اش که هیچ ملت دیگر پیش از او نپیموده یا در آینده نیز نخواهد پیمود، بر خود می‌بالد! (۱۲) ما در دوره‌های بازگشت [ارتجاع] پس از انقلاب restoration با ملت‌های مدرن سهمی بوده‌ایم بی‌آنکه در انقلاب با آنان شریک باشیم. دوره‌های بازگشت [ضد انقلاب] به قدرت را تجربه کرده‌ایم، نخست بدین خاطر که ملت‌های (۱۳) دیگر جرأت

کردند انقلاب کنند و دوم بدین خاطر کہ آنها مجبور بہ تحمل ضد انقلاب شدند؛ بار اول چون اربابان ما [از انقلاب] می‌ترسیدند و بار دیگر چون [از ضد انقلاب] نمی‌ترسیدند. با شبانانی کہ هدایت‌مان می‌کردند هرگز خود را در کنار آزادی نیافتیم مگر روز خاکسپاری‌اش.

آن مکتب فکری کہ ننگ کنونی را با ننگ گذشتہ حقانیت می‌بخشد (۱۴)، مکتبی کہ هر فریاد رعیت را بہ ضد شلاق، ہمین کہ شلاق کمی قدیمی بودہ، اهمیت موروثی و تاریخی کسب کردہ باشد، همچون ترمرد سرزنش می‌کند، مکتبی کہ تاریخ بہ او، مانند خدای اسرائیل بہ بندہ خود موسی، چیزی جز پشت خود را نمودار نمی‌سازد (۱۵)، مکتب تاریخی حقوق است (۱۶). مکتبی کہ اگر اختراع تاریخ آلمان نبود می‌توانست مخترع آن باشد. [این مکتب] شایلاک (۱۷) است، اما شایلاکی نوکر صفت کہ برای هر تکه گوشتی کہ از قلب مردم می‌کند سند خود، سند تاریخی خود، سند مسیحی - آلمانی خود را بہ شہادت می‌طلبد (۱۸).

در مقابل، شیفتگان سادہ دلی، در ریشہ آلمان پرست و در تفکر لیبرال، وجود دارند کہ در صدہند تاریخ آزادی ما را، فراسوی تاریخ، در جنگلہای باستانی (۱۹) توی تِن Teuton (۲۰) جستجو کنند. اما اگر تاریخ آزادی ما را در جنگلہا باید یافت، تفاوت آن با تاریخ آزادی گرازاہا چیست؟ وانگہی ہمہ می‌دانند کہ هر فریادی در جنگل پژواکی دارد، پس آرام باد جنگلہای باستانی توی تِن!

جنگ با اوضاع آلمانا بہ هر قیمت! این اوضاع پایین‌تر از سطح تاریخ، پایین‌تر از هر نقدی اند، اما، بہ همان گونه کہ جنایتکارِ پایین‌تر از

سطح بشریت، موضوعی برای جلاد است، این اوضاع هنوز موضوعی برای نقد اند. در مبارزه با این اوضاع، نقد، احساس سر نیست، سر احساس است، نیشتر (۲۱) نیست، سلاح است. موضوع آن دشمنش است که می خواهد آن را نه رد بلکه ریشه کن کند. زیرا روح این اوضاع [از پیش] مردود است (۲۲). این اوضاع در خود (۲۳)، چیزی نیست که شایستگی فکر کردن داشته باشد، وجودی است به همان اندازه نفرت آور که حقیر. نقد در رابطه با این موضوع به روشن ساختن چیزی برای خود نیاز ندارد، زیرا از پیش حسابش را با آن تسویه کرده است (۲۴). نقد دیگر خود را هدفی در خود نمی پندارد، بلکه صرفاً وسیله می داند. انگیزه احساسی اصلی اش نفرت و کار اصلی اش افشاگری است.

منظور [نقد]، توصیف فشار متقابل ابلهانه‌ای است که همه حوزه‌های اجتماعی، بر یکدیگر وارد می‌کنند، ناخرسندی منفعل عمومی، کوتاه نظری‌ای که همانقدر از خود راضی است که از شناخت خویش ناتوان است، در چهارچوب نظام حکومتی‌ای که زندگی اش بر حفظ همه فرومایگی‌ها متکی است و خود چیزی جز فرومایگی رسمی نیست.

چه منظره‌ای! این تقسیم بی‌پایان جامعه به نژادهای بسیار گوناگون که با نفرت حقیرانه، وجدان‌های ناآرام و بیمایگی حیوانی، با یکدیگر مقابله می‌کنند و دقیقاً به خاطر شیوه برخورد مبهم و بدگمانی متقابلشان، همه بی‌استثنا، گرچه به شکلهای مختلف، از سوی فرمانروایان خود چون موجوداتی که زندگی شان بدانها اعطا شده، تلقی می‌شوند، و آنان باید واقعیت زیر سلطه بودن، زیر فرمان بودن و صاحب داشتن را همچون

نعمتی آسمانی به رسمیت بشناسند و سپاسگزاری کنند! در طرف دیگر، خود حاکمان اند که اهمیت‌شان با عده‌شان در تناسب معکوس است (۲۵)

نقدی که با این محتوا سروکار دارد، نقدی است در نبردی تن به تن، و در چنین نبردی مهم این نیست که حریف، اشراف زاده، هم رتبه یا هم‌اورد قابل ملاحظه‌ای است، مهم از پا درآوردن اوست. نکته این است که به آلمانی‌ها یک دقیقه فرصت خود فریبی و تسلیم داده نشود. باید فشار کنونی را با افزایش آگاهی از فشار، سنگین‌تر، و ننگ را با افزایش ننگین‌تر ساخت. باید هر حوزه جامعه آلمان را همچون بخش شرم آور جامعه آلمانی نشان داد: باید این روابط متحجر را با خواندن آواز هم‌نوایشان به رقص واداشت! باید به مردم ترسان بودن از وضع خود را آموخت، تا به آنان جرأت داده شود. این کار، برآوردن یک نیازگریزناپذیر ملت (۲۶) آلمان خواهد بود، و نیازهای ملل (۲۶)، خود، دلیل نهائی ارضای این نیازها هستند.

این مبارزه، به ضد محتوای تنگ نظرانه وضع کنونی آلمان، حتی برای ملت‌های (۲۶) مدرن نمی‌تواند بی‌فایده باشد، زیرا وضع کنونی آلمان کمال آشکار نظام قدیم (۲۷)، و نظام قدیم، نقص پنهان دولت مدرن است. مبارزه به ضد وضع سیاسی جاری آلمان، مبارزه به ضد گذشته ملت‌های مدرن است و این ملتها هنوز بازمانده‌های آن گذشته را بر دوش دارند. برای ملت‌های (۲۶) مدرن آموزنده است ببینند نظام قدیم که نزد آنان تراژدی‌اش را تجربه کرده بود در هیأت مرده از گور برگشته آلمانی کم‌دی‌اش را بازی می‌کند. نظام قدیم تا هنگامی که قدرت از پیش مستقر در جهان بود و آزادی صرفاً گرایشی شخصی به شمار می‌رفت، در یک کلام تا زمانی که نظام قدیم به حقانیت خود

باور داشت و ناگزیر از آن بود تاریخی تراژیک داشت. تا هنگامی که نظام قدیم همچون نظم مستقر با دنیائی که در حال زاده شدن بود می‌رزمید خطای او بُرد تاریخی داشت و نه شخصی. به همین دلیل سقوطش تراژیک بود (۲۸). از سوی دیگر نظام کنونی آلمان، نظامی نابهنگام، در تناقض آشکار با همه اصول پذیرفته شده عمومی، که پوچی نظام قدیم را در جهان به نمایش گذاشته است، صرفاً تصور می‌کند که به خود باور دارد و اصرار دارد که جهان نیز چنین تصویری داشته باشد. اگر او به ماهیت خویش باور داشت، آیا می‌کوشید آن را زیر صورت ماهیتی بیگانه پنهان کند و به ریاکاری و سفسطه پناه برد (۲۹)؟ نظام قدیم مدرن صرفاً بازیگر کمدی نظمی جهانی است که قهرمانان حقیقی اش مرده‌اند. تاریخ، کامل و قاطعانه عمل می‌کند (۳۰) و به هنگام حمل شکلی کهنه به گور از چندین مرحله می‌گذرد. آخرین مرحله یک شکل جهانی - تاریخی، شکل کمدی آن است. خدایان یونان که نخست در تراژدی پرومته در زنجیر اشیل به گونه‌ای فجیع تا سرحد مرگ زخمی بودند، می‌بایست در گفتگوهای لوسین (۳۱) دوباره به شکلی مضحک بمیرند. چرا سیر تاریخ چنین است؟ برای اینکه بشریت از گذشته خود با شادی جدا شود. ما خواهان این سرنوشت تاریخی شاد برای قدرتهای سیاسی آلمان هستیم.

در این میان، هنگامی که واقعیت سیاسی - اجتماعی مدرن خود موضوع نقد شود، هنگامی که نقد به مسائل حقیقتاً انسانی ارتقا یابد، خود را بیرون از وضع موجود آلمان خواهد یافت و گرنه به خارج از موضوع خود یا به پایین‌تر از آن کشیده خواهد شد. یک مثال: رابطه صنعت، به طور کلی دنیای

ثروت، با دنیای سیاست یکی از مسائل عظیم دوران مدرن است. این مسئله به چه شکل توجه آلمانی‌ها را به خود جلب می‌کند؟ در شکل تعرفه‌های حمایتی گمرکی، سیستم ممنوعیت‌ها یا اقتصاد ملی. آلمان پرستی از انسان به ماده منتقل شده است، بدین معنی که یک روز صبح بارون‌های (۳۲) پنبه و قهرمانان آهن ما می‌بینند به میهن پرست تبدیل شده‌اند. بدینسان، مردم در آلمان دارند حاکمیت انحصار در داخل را با دادن حاکمیت بدان در خارج، تأیید می‌کنند. پس اکنون مردم در آلمان از چیزی شروع می‌کنند که فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها دارند به آن پایان می‌دهند. به اوضاع کهنه فاسدی که این کشورها در ثوری به ضدشان می‌شورند و همچون زنجیر تحملشان می‌کنند، در آلمان همچون طلوع آینده‌ای زیبا که هنوز به سختی جرأت دارد از ثوری استادانه (۳۳) به بیرحمانه‌ترین عمل گذر کند، خوشامد گفته می‌شود. در حالی که در فرانسه و انگلیس مسئله: اقتصاد سیاسی یا فرمانروائی جامعه بر ثروت است، در آلمان مسئله: اقتصاد ملی یا چیرگی مالکیت خصوصی بر ملیت می‌باشد. پس در فرانسه و انگلیس، مسئله، الغای انحصار است که تا آخرین نتایجش پیش رفته است، [حال آنکه] در آلمان، مسئله، پیشرفت به سوی آخرین نتایج انحصار می‌باشد. در آنجا [فرانسه و انگلیس] به دنبال راه حل و در اینجا [آلمان] هنوز دچار درگیری‌اند (۳۴). این مثال مناسبی از شکل آلمانی مسائل مدرن است، نمونه‌ای از اینکه تاریخ ما همچون نوآموزی تازه کار هنوز هم باید به تمرین تکراری چیزهایی که در تاریخ کهنه و عادی شده‌اند، پردازد.

بنابراین، اگر تکامل آلمان در کل از تکامل سیاسی آن فراتر

نمی‌رفت، یک آلمانی حداکثر می‌توانست همان سهم و دخالتی را در مسائل داشته باشد که اکنون یک روس دارد. اما در حالی که فرد مجزاً، به محدودیتهای ملت وابسته نیست، آزادی یک ملت از این هم کمتر به آزادی یک فرد وابسته است. این واقعیت که یونان در میان فیلسوفان خود یک سکائی داشت، کمک نکرد که سکائی‌ها یک گام در راه فرهنگ یونانی بردارند (۳۵).

خوشبختانه ما آلمانی‌ها سکائی نیستیم.

همانگونه که مردم باستان، سراسر پیش تاریخ خود را با تخیل و اسطوره گذراندند، ما آلمانی‌ها هم سراسر دوران تاریخی خود را در فکر، در فلسفه گذرانده‌ایم. ما همعصران فلسفی روزگار کنونی هستیم بی‌آنکه همعصران تاریخی‌اش باشیم. فلسفه آلمانی ادامه تاریخ آلمان در شکل ایده است. بنابراین، اگر بجای نقد کارهای حیاتی ناتمام تاریخ واقعی مان، به نقد میراث تاریخ ایده‌ای خود می‌پردازیم، نقد ما در مرکز مسائلی است که روزگار کنونی درباره آنها می‌گوید: این است مسئله (۳۶). آنچه نزد ملت‌های پیشرفته، گسستی (۳۷) عملی از شرائط دولت مدرن (۳۷) است، در آلمان که آن شرائط حتی وجود ندارند، نخست گسستی انتقادی از بازتاب فلسفی آن شرائط است.

فلسفه آلمانی حقوق و دولت تنها تاریخ آلمانی است که با روزگار مدرن رسمی همتراز است. پس ملت آلمان باید این فلسفه، یعنی تاریخ رویائی‌اش را با شرائط روزگار کنونی پیوند زند و نه تنها شرائط موجود، بلکه همزمان با آن تداوم انتزاعی‌شان را نیز به نقد کشد. آینده ملت آلمان

نمی‌تواند به نفی فوری شرائط واقعی دولت و حقوق، یا به تحقق فوری شرائط ایده‌ای دولت و حقوق ملت آلمان محدود شود. زیرا این ملت نفی فوری شرائط واقعی خود را در شرائط ایده‌ای خود دارد و با مشاهده و تأمل در ملت‌های همسایه تقریباً از استقرار فوری شرائط ایده‌آلی خود فراتر می‌رود. بنابراین حزب سیاسی عملی در آلمان بحق خواستار نفی فلسفه است. او برخاست، اما نه برای طرح این خواست، بلکه به دلیل توقف در خواستی که نه جداً آن را تحقق می‌بخشد و نه می‌تواند موجب تحقق‌اش شود. او بر این باور است که با پشت کردن به فلسفه، بی‌اعتنائی به آن و غرولند کردن چند عبارت مبتذل و خشم‌آلود درباره آن، نفی آن را تحقق می‌بخشد (۳۸). او به علت محدودیتهای دیدگاهش، فلسفه را در دایره واقعیت آلمانی، یا حتی پایین‌تر از عمل آلمانی و تئوریهائی که به آن خدمت می‌کنند، تصور می‌نماید. شما بحق می‌خواهید جنین زندگی واقعی را نقطه شروع قرار دهید، اما فراموش می‌کنید که جنین زندگی واقعی ملت آلمان تاکنون تنها در جمجمه‌اش رشد کرده است. در یک کلام - شما نمی‌توانید فلسفه را بدون تبدیل آن به واقعیت ملغی کنید.

همین خطا، اما با عوامل معکوس، در حزب تئوریک سیاسی که منشأ آن فلسفه بود صورت گرفته است.

این حزب در مبارزه روزگار کنونی، تنها مبارزه فلسفه به ضد دنیای آلمانی را دید. او به این واقعیت توجه نکرد که فلسفه تا روزگار کنونی، خود به دنیای آلمانی تعلق دارد و مکمل آن است، هرچند صرفاً مکملی فکری است. او که نسبت به مخالف خود منتقد بود، نسبت به خویش،

زمانی که با حرکت از مقدمات فلسفه یا در نتایج آن توقف می‌کرد و یا نتایجی را که از جای دیگر به دست آمده‌اند همچون خواستها و نتایج فلسفه ارائه می‌نمود، برخوردی غیر منتقدانه داشت؛ در حالی که این نتایج، مشروط بر اینکه معتبر باشند، تنها می‌توانند از نفی فلسفهٔ تاکنونی، یعنی [از نفی] فلسفه به مثابه فلسفه، حاصل شوند. ما این حق را برای خود محفوظ می‌دانیم [نظرات] این حزب را عمیق‌تر بررسی کنیم. این حزب گمان کرد که می‌توان فلسفه را بدون الغای آن به واقعیت تبدیل کرد.

نقد فلسفهٔ آلمانی دولت و حقوق که با هگل به محکم‌ترین، غنی‌ترین و آخرین فرمول‌بندی خود رسید هم تحلیلی انتقادی از دولت مدرن و واقعیت مرتبط با آن است و هم نفی قاطع شیوهٔ کلی آگاهی آلمانی از سیاست و حقوق بدان سان که تاکنون عمل شده است، آگاهی‌ای که در برجسته‌ترین و عام‌ترین بیانش به سطح علم ارتقا یافته، خود فلسفهٔ اولی (۳۹) حقوق است. اگر فلسفهٔ اولای حقوق، این اندیشهٔ مجرد اغراق‌آمیز (۴۰) دربارهٔ دولت مدرن که تحقق آن امری ماورائی است، هرچند که این «ماورا» فقط آنسوی [رود] راین باشد، تنها در آلمان ممکن بود، بعکس، تصویر فکری آلمانی دولت مدرن که از انسان واقعی تجرید می‌کند، تنها به این جهت و تا آنجا ممکن بود که خود دولت مدرن از انسان واقعی انتزاع به عمل می‌آورد یا کلیت انسان را صرفاً در خیال ارضا می‌کند. در سیاست، آنچه را ملل دیگر به عمل درآوردند آلمانی‌ها اندیشیدند. آلمان، آگاهی تئوریک‌شان بود. تجرید و اندیشهٔ مبتنی بر فرضهای عام (۴۱) آلمانی همواره با یکجانبه‌نگری و کم‌مایگی عملی آن همگام بوده است. پس اگر وضع موجود نظام دولتی

آلمان بیانگر کمال نظام قدیم است، کمال خاری در گوشت تن دولت مدرن، وضع موجود علم دولت در آلمان، بیانگر نا کاملی دولت مدرن و فاسد بودن خود گوشت است.

نقد فلسفه اولای حقوق، همچون دشمن مصمم شیوه پیشین آگاهی سیاسی آلمانی، در خود گم نمی شود، بلکه راه گذارش به مسائلی است که تنها یک راه حل دارند - عمل (۴۲).

بنابراین سئوالی که مطرح می شود چنین است: آیا آلمان می تواند به عملی در حد اصول نایل گردد یعنی به انقلابی که نه تنها آن را به سطح رسمی ملت‌های (۲۶) مدرن، بلکه به رفعت انسانی ای که آینده نزدیک این ملتها خواهد بود ارتقا دهد؟

سلاح نقد، مسلماً نمی تواند جانشین نقد با سلاح گردد، نیروی مادی باید با نیروی مادی درهم شکسته شود؛ اما تئوری نیز همین که توده گیر شود، به نیروی مادی مبدل می گردد. تئوری هنگامی توده ها را فرامی گیرد که استدلالی جدلی در جهت انسان (۴۳) کند و هنگامی در جهت انسان استدلال جدلی می کند که رادیکال باشد. رادیکال بودن به معنی دست بردن به ریشه مسائل است. اما برای انسان، ریشه خود انسان است (۴۴). دلیل آشکار رادیکالیسم تئوری آلمانی، و بنابراین انرژی عملی اش، این است که از الغای قاطع و مثبت دین آغاز می کند. نقد دین به این می انجامد که انسان عالی ترین گوهر برای انسان است - بنابراین، امر اخلاقی قطعی (۴۵)، درهم شکستن همه روابطی است که از انسان موجودی تحقیر شده، برده شده، به حال خود رها شده و منفور می سازند، روابطی که نمی توان آنها

را بهتر از فریاد یک فرانسوی به هنگام وضع مالیات بر سگها بیان کرد :
«سگهای بیچاره! می خواهند با شما مثل آدمها رفتار کنند»

حتی از نظر تاریخی، رهائی تئوریک برای آلمان معنی عملی خاصی دارد. زیرا گذشته انقلابی آلمان تئوریک است، نهضت اصلاح دینی است. همان گونه که در آن زمان انقلاب در مغز راهب آغاز شد، اکنون در مغز فیلسوف آغاز می شود.

بی شک، لوتر بندگی حاصل از سرسپردگی را با نشاندن بندگی حاصل از ایمان بجای آن مغلوب ساخت. او ایمان به قدرت [کلیسا] را درهم شکست، زیرا قدرت ایمان را دوباره برقرار نمود. او کشیش را به آدم عرفی تبدیل کرد، زیرا آدم عرفی را به کشیش مبدل نمود. او انسان را از گرایش دینی بیرونی آزاد کرد، زیرا از گرایش دینی، انسان درونی را به وجود آورد. او جسم را از زنجیرهایش آزاد ساخت، زیرا قلب را به زنجیر کشید.

اما اگر پروتستانتیسم راه حل حقیقی مسئله نبود، دست کم آن را به درستی طرح کرد. از این پس، مسئله، دیگر مبارزه انسان عرفی به ضد کشیش بیرون از خودش نبود، بلکه مبارزه او به ضد کشیش درونی خود، یعنی سرشت کشیشی خویش بود. اگر تبدیل پروتستانی انسان عرفی آلمانی به کشیش، پاپهای عرفی، یعنی شاهان با همه دارودسته کشیشی شان، و امتیازداران و بی فرهنگان را از وابستگی رهانید، تحول فلسفی آلمانی های کشیش وار به انسان، مردم را آزاد خواهد ساخت (۴۶). اما عرفی کردن، در مصادره املاک کلیسا، جنبشی که اساساً آن را پروس ریاکار به راه انداخته، متوقف نخواهد شد، همانگونه که آزادی، در آزادی شاهان توقف نخواهد

کرد. جنگ دہقانی، رادیکالترین رویداد تاریخ آلمان، بہ علت الہیات شکست خورد (۴۷). امروزکہ الہیات خود دچار شکست شدہ، وضع موجود ما کہ ناآزادترین رویداد تاریخ آلمان است در مقابل فلسفہ درہم خواہد شکست. آلمان رسمی، در آستانہٴ نہضت اصلاح دینی، بی قید و شرطترین بردہٴ رُم بود، [اکنون] در آستانہٴ انقلاب، بردہٴ بی قید و شرط کمتر از رُم، یعنی پروس و اتریش، اشراف روستائی و بی فرهنگان است.

در این میان بہ نظر می رسد کہ مشکل بزرگی راہ انقلاب آلمانی رادیکال را سد می کند.

برای انقلابها عنصری تأثیرپذیر، شالودہ ای مادی مورد نیاز است. تئوری تنها تا آنجا در میان مردمی تحقق می یابد کہ تحقق نیازهای آن مردم باشد. اما آیا اختلاف عظیم بین خواستہای مصرانہٴ تفکر آلمانی و پاسخہای واقعیت آلمانی بہ آنها، اختلافی مشابہ، بین جامعہٴ مدنی و دولت، و بین جامعہٴ مدنی و خود این جامعہ خواهد یافت (۴۸)؟ آیا نیازهای تئوریک، نیازهای عملی بی واسطہ خواهند بود؟ کافی نیست کہ اندیشہ برای تحقق خود بکوشد، خود واقعیت نیز باید در جہت اندیشہ تلاش کند.

اما آلمان همزمان با ملتہای مدرن بہ مرحلہٴ بینابینی رہائی سیاسی ارتقا نیافت. او هنوز در عمل بہ مراحلی کہ در تئوری پشت سر گذاشتہ نرسیدہ است. آلمان چگونہ می تواند پرش آکروباتی پر مخاطرہ ای نہ تنها از روی موانع ویژهٴ خود بلکہ همزمان از روی موانع ملتہای مدرن، یعنی از روی موانعی کہ باید در واقع برای رہائی از موانع واقعی خود آنها را بخواہد و برایشان تلاش ورزد، صورت دہد (۴۹)؟ تنها انقلاب نیازهای رادیکال

می تواند انقلابی رادیکال باشد و به نظر می آید که [در آلمان] دقیقاً پیش شرطها و زمینه چنین انقلابی وجود ندارند.

اگر آلمان تکامل ملتهای مدرن را تنها با فعالیت مجرد فکر بدون داشتن سهمی مؤثر در مبارزه واقعی آن تکامل همراهی کرده، اما در رنجهای آن تکامل، بدون سهم ببری از کامیابی های آن یا بهره مندی جزئی از آن، شریک شده است. فعالیت مجرد در یک سو، ملازم با رنج مجرد در سوی دیگر است. بدین علت است که آلمان روزی خود را در سطح انحطاط اروپائی خواهد یافت بی آن که هرگز در سطح رهائی اروپائی بوده باشد. او با بت پرستی قابل مقایسه است که از بیماری های مسیحیت بمیرد.

اگر اکنون حکومت های آلمانی را بررسی کنیم می بینیم که آنها به علت شرائط زمانه، به علت وضعیت آلمان، به علت دیدگاه تعلیم و تربیت آلمانی و سرانجام زیر فشار غریزه مساعدشان به سوئی رانده می شوند که نقائص متمدنانه دنیای دولت مدرن را، که ما از مزایایش بی بهره ایم، با نقائص وحشیانه نظام قدیم، که ما از آنها به فراوانی بهره مندیم، ترکیب کنند؛ به طوری که آلمان ناگزیر است، اگر نه در خردمندی، دست کم در ناخردمندی آن ساختارهای دولتی که از حدود وضع موجودش فراتر می روند هرچه بیشتر سهم باشد. برای مثال، آیا در جهان کشور دیگری جز آلمان به اصطلاح مشروطه وجود دارد که چنین ساده لوحانه در همه توهم های دولت مشروطه شریک باشد بی آنکه در واقعیت های آن سهمی داشته باشد؟ و آیا این ایده که شکنجه های سانسور با شکنجه هایی که قوانین فرانسوی سپتامبر [۱۸۳۵] برای آزادی مطبوعات تدارک دیده، ترکیب شود،

الزاماً فکر بکر یک حکومت آلمانی نیست (۵۰)؟ همان گونه که شما می‌توانستید خدایان همه اقوام را در پانتئون رُم بیابید، در امپراتوری رومی مقدس آلمان، همه گناهان همه اشکال دولتی را خواهید یافت. به ویژه اگر براساس اشتهای سیاسی - زیباشناختی یک شاه آلمان [فردریش ویلهلم چهارم] قضاوت کنیم که می‌خواهد همه نقشهای سلطنت، فئودالی یا دیوانسالارانه، مطلقه یا مشروطه، خودکامه یا دموکراتیک را اگر نه در شخص مردم، دست کم در شخص خود، اگر نه برای مردم، دست کم برای خود بازی کند، چنین التقاطی به اوجی بی سابقه خواهد رسید (۵۱). آلمان، همچون عیب سیاسی معاصر که دنیائی در خود تشکیل داده، بدون برانداختن موانع عام سیاسی کنونی قادر نخواهد بود موانع خاص آلمانی را براندازد.

این نه انقلاب رادیکال، نه رهائی عام انسان، بلکه بیشتر، انقلاب جزئی و صرفاً سیاسی است که برای آلمان رؤیائی تخیلی است، انقلابی که ستونهای بنا را بی تغییر باقی می‌گذارد. پایه انقلاب جزئی، انقلاب صرفاً سیاسی چیست؟ آن پایه بخشی از جامعه مدنی (۵۲) است که خود را آزاد می‌کند و موفق می‌شود سلطه عام به دست آورد؛ طبقه‌ای معین که با حرکت از موقعیت ویژه خود، امر رهائی عام جامعه را به عهده می‌گیرد. این طبقه کل جامعه را آزاد می‌کند، اما تنها مشروط بر اینکه کل جامعه در همان موقعیت این طبقه باشد، یعنی مثلاً دارای پول و تحصیلات باشد یا بتواند به دلخواه، آنها را برای خود کسب کند.

هیچ طبقه جامعه مدنی (۵۲) نمی‌تواند بدون برانگیختن لحظه‌ای از شور